دیوان شیخ سید محی الدین عبد القادر جیلانی رح

بعونِ صانعِ مکین و مکان و فضلِ خلاقِ زمین و زمان

دیوان حضرت غوث اعظم

در مطبعِ نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بجہت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر ۹ بار بخواند

بے حجابانہ درآ از در کاشانۂ ما — کہ کسی نیست بجز درد تو در خانۂ ما
گر بیائی بسر تربت ویرانۂ ما — بینی از خون جگر آب شدہ خانۂ ما
فتنہ انگیز مشو کاکل مشکین بکشائی — تاب زنجیر ندارد دل دیوانۂ ما
مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب — میشود نور تجلای خدا دانۂ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم کہ دوست — آشنائیم توئی غیر تو بیگانۂ ما
گر نکیر آید و پرسد کہ بگو رب تو کیست — گوئیم آنکس کہ ربود این دل دیوانۂ ما
منکر نعرۂ ما گو کہ با عربدہ کرد — تا بہ محشر شنود نعرۂ مستانۂ ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

مخمس حضرت مولوی [illegible]

محیی بر شمع تجلای جمالش میسوخت
دوست میگفت زهی همت مردانهٔ ما

از مخمس حضرت [illegible]

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما
جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما

تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم
در درد فراق او مردانه توئی یا ما

تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها
ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما

در فصل بهاری از عشق جمال وی
با نعرهٔ فریادی مستانه توئی یا ما

عشق تو بما بلبل اندر رگ و پی رفته
آن باده کو آنرا پیمانه توئی یا ما

تو چون گل و ما جز دوست چیزی چو نمی‌بینیم
از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما

تو زخم خوری از خار ما را بکشد بردار
آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما

تو عاشق و ما عاشق دم درکش حاضر باش
ورنه بخندد امروز در خانه توئی یا ما

گویند که گنجی هست اندر دل هر مستت
از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

مخمس حضرت مولوی [illegible]

محیی به گلستان شد با بلبل نالان
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

از مخمس حضرت [illegible]

غم عشق تو زان بگذشت که کار دل مرا
گر دغایت گم شود یک لحظه کار دل مرا

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان ... بشگفد صد گونه گل از خار خارِ دل مرا

بر دلم یاربی چه حالت کز غم و اندوه خود ... چون تو آن کردن که گردی غمگسارِ دل مرا

ماهیی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود ... همچنان باشد بلا دور از کنارِ دل مرا

آنکه روزم شد سیه باشد ز بی‌صبریِ دل ... تیره تر باد از روزم روزگارِ دل مرا

باز آمد روزِ هجران ناله کن یارب ز دل ... چون تو بودی در فراقِ یار یارِ دل مرا

چند چون محیی کشد دل در رهِ تو انتظار ... سوخت همچون سایه بر ره انتظارِ دل مرا

گر ندارد آرزوی وصلِ جانان جان مرا ... زندگی بگذشتی بی او غمِ هجران مرا

سروِ من آغشته در اشکِ جگرگون نیست ... فارغم گر باغبان بگذشت در بستان مرا

نیست فرقی در میانِ شخصِ من تا سایه‌ام ... بسکه در آتش فگنده این دلِ سوزان مرا

حالِ من چون پیرِ کنعان شد کنون چون بنگریست ... بسکه آمد سیلِ اشک از دیدهٔ گریان مرا

جامهٔ جان چاک شد در وادیِ عشقم هنوز ... هر طرف صد خارِ غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب که گردی بی‌نصیب از وصلِ یار ... ایکه در انداختی از صحبتِ جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر است ... ورنه کی پروا بود از قولِ بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرشِ من از خاکستر است ... تا که چون محیی بخوانی بی‌سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت دمید | زانکه صباح ست کنون شام ما
زان می قتال که دار خدا | از دل شب ریخته در جام ما
باز می عشق بسی خورده ایم | تا چه شود خواجه سرانجام ما
هیچ بلا نام ز خلق نیست | تا سر دفتر نه بود نام ما
از دل هر روزهٔ ما بشنوند | زمزمهٔ عشق دلارام ما
تا ابد ای دوست حلاوت دهد | چاشنی ورد تو در کام ما
عاشق دیوانه و مستیم ازان | ورد پیاپی رسد انعام ما
از شرر شعلهٔ عشق دوست | سوخته شد ظاهر اسلام ما
خواری خلقان جهان میکشم | تا به کرم حق کند اکرام ما

[illegible]

محی به محبوب نظر کرد و گفت
باز برآمد قمر از بام ما

[illegible]

من همچو آذر از برون بت میتراشم روز و شب | وز اندرون همچون خلیل تکبیر گویم این عجب
در بتکده با این بتان با آنکه هستم همعنان | نور خدا بینم عیان حیران او بینم روز و شب
بشنو تو حال و هوی من بنگر تو رنگ و روی من | بشکافت یک یک موی من می من تو در روی من روز و شب
آن دلبر بالا کیست آن کز صف اولا الست با زن | در عشق او دیوانه شد هم ترک تاجیک و عرب

هر گه که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود
از لولیان مملکت آئینه میدارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آید کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از نسبتش پیدا شد طرب

در محفل جنت تو حق میدهد جام طهور
نی باده دارد رنگ و بو نه جام دارد کیف چو لب

من عاشق خود خواندست نزدیک خود بنشاندست
جز فضل بی پایان من این را ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بردارد از ره چشم خود
در غایت مستی برد و سر و سبو و کوه و حطب

او معصیت را از کرم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
نی کوکب دریست چون این دل انه قندیل حلب

بنده گر بنگ خوردی در شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگوید کرده ام
تا کند جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه
کو خورد در مطبخ شه نان و آب

بنده مائی و اندر شرع ما
بنده هر چه کرد بر خواجه است خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم
روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا
من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه ۔ غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بسکه میداریم دوست ۔ وارمت از عشق خود دایم خراب

از عذابم چند ترسانی بگوی ۔ دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی ۔ گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من ۔ وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من ۔ بس بکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گویمش ۔ تا ز تو نی هیچ سوزد در کباب

من کنم آمین دعاهای ترا ۔ من دعاهای تو سازم مستجاب

بحصول مقاصد دینی

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نبود از هیچ باب

بعد از نماز صبح ۱۲ بار

از جمال لایزالی بر نداری گر نقاب ۔ عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد جنت گر بود بیدوست قعر جحیم ۔ خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طناب

قاصرات الطرف عین باشد حوران بهشت ۔ هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان بشتاب

عاشقان نی حور خواهند نی بهشت از آن بهر ۔ فارغ اند از کدخدائی خانمان کرده خراب

بر دو محشر بدر زند عاشقان چون از لحد ۔ سر بر آرند با دل پر آتش و چشم پر آب

با دل مجروح میگریند و می گویند کو
آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

بی تماشای جمالت محی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت
بر کنند مستان حضرت قصرها را خشت خشت

حق تعالی چون دهد بر بندگان جام طهور
کاسه بستانیم و با آن کاسه خوانیم هشت

بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل
در دو عالم غیر ازین بارا نباشد هیچ کشت

یک سر موی نباشد خالی از سودای دوست
در سر این هیچ دست ما را تا نباشد سرنوشت

آنکه شد سررشتهٔ محبت همه در قبله اش
تا گلیم بخت ما را از کدامی نیک و زشت

تا نه بینیم دوست را این جامه پوشیم سیاه
از میان جلهای رنگ رنگ اندر بهشت

از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام
سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت

چون رود از پیش چشم عاشقان محبوب و دوست
زانکه از لا یعقلی مجنون ندانند خوب و زشت

کی مشام جان مشتاقان معطر میشود
گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

محی میگفت آه من چاره چه سازم چه کنم
دل برفته در بلای عشق او جان را بهشت

سیصد و شصت نظر راتبهٔ بندهٔ ماست
بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا به کجاست

بیوفائی مکن و از وربا دور مرو
زانکه ما را از ازل تا بابد با تو صفاست

روی ناشسته مرکین شده از چرک گناه
آب گرمی که از و شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو و هم نامهٔ تو روز حساب
تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

یک نکوئی ترا ده بد هم در دنیا
باز در آخرت آن هفصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو در آید به کرم عفو کنم
اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چه کند با تو چرا ترسی از و
ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هرچه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار
بر من ای بنده اجابت بود و بر تو دعاست

تو ز من هیمه و شیر و نمک و دیگ بخواه
من وکیل تو ام از من بطلب هرچه تراست

من عطا کرده ام ایمان عطا کردهٔ خویش
کی ستانم ز گدائی که برا صدقه رواست

با تو ام من همه جا ترس تو از شیطان چیست
چون پناهت منم ابلیس بیا گو که صلاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

تا شسته ترا روی تقی آب ترانی
نی هیچ کسی جز حق شنوند یدو بیت هست

جام می عشق حق درکش تو اگر مردی
تا هست خدا میری در کوی رو سر مست

هر صوفی صافی که بود دست ریاضت کش
او زله مردانه از خوان جهان بربست

یوسف که برادر را بدنامی و دزدی داد — در خلوت خاص خود با او چه سبب بنشست

بربسته وگر باشد و بربسته دگر آید دوست — بر رسته کسی باشد کو دوست بهر دو پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید — هم صحبت عشقش شد و از جمله غمهارست

[illegible]

سر تا بقدم محیی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او را یک روزنه بند دوست

[illegible]

عمل من همه عمر از چه خطا افتاد است — چه غمست چون سر و کارم بخدا افتاد است

همچنین دست تهی وصل خدا می طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتاد است

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جدا افتاد است

نظرم جز به کمال کرم حق نه بود — همه کارم همه عمر از چه خطا افتاد است

تو بمن لطف و کرم کرده که تنهائی دوست — کرمت بخشش همه کس همه جا افتاد است

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که در عین بلا افتاد است

بمن از خوف مگو تو و مکن نومیدم — که از و بخشش گنهگار رجا افتاد است

تو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف — که بگو روی به تو خاک چرا افتاد است

بر زمین دل هر کس نفشاند تخمی — بر زمین دل ما تخم وفا افتاد است

بخدا در نظر محیی تو پیوسته دولت — طالب فقر و محب فقرا افتاد است

گنہ کردی بگو کردیم ای دوست — کہ بعد از کار بد این توبہ نیکوست

گنہ کردن اگرچہ خوی تو گشت — ولی عفو گناہت ہم مرا خوست

تو شب بر خاک رو می مال و می نال — کہ آن نالیدنت داریم با دوست

نفسہای گنہگاران تائب — مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر — چہ غم داری اگر پشت تو دو توست

کسی کز وے تر نبود بعالم — مرا لاتقنطوا در بارۂ اوست

بنعمتہای جنت پروری مغز — ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو ہست غم نیست — اگر شیطان بدست و یا تو بد خوست

نمیرد ماہی دل محے ہرگز
زلالِ رحمت حق تا درین جوست

پیرے نفس شیطان لعین بس برہ است
گرچہ شیطان بغفران بسیار میدارد نماید
دو صباح آن دارد خوردہ باشد
آن توبئی اندر جوانی کلہ خشک از غرور
گردی از مردن فراموشی کنی دائم گناہ

پوشیدن دادن بگاو زکار مردی ابلہ
کی بر ریش پیش حیوانی کہ قوت او کہ است
تو بنا ہست در نماز شام بس کی آگہ است
وقت پیری تو خرفت گشتی پشت دو تا
یاد مردان توبہ کردن در دلی تو گمست

گفته اند گردی و مردی نیستی مرد خدا — در ره دین گرد گردد هر که او مرد رهست
در درون گر ناله زار است از برون نقش و نگار — لائق این گرسنه میدان که سرکه پاکه است
شاه و خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — ور خری باشد در آن خرگاه بود خر مست
مومن صادق چو از سر پوست می آید برون — وان منافق پیشه مانند پیازته است

[illegible]
محی هر کس در جهان که دست کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا شیمن انتمر است
[illegible]

آه در انبوه مردم جان و دینارا بسوخت — سینه مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت
در جگرهای کباب این آه من زیر و آتشی — آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت
با مدرس گفتم از سوز دل خود شمهٔ — آتشی در جانش افتاده دفترها را بسوخت
پیش یوسف گر رسی روزی بگویی ای عزیز — آتش عشق تو سرتا پا زلیخا را بسوخت
تو بباران اشک ریزان تا بصحرا شدم — آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

[illegible]
محی نادانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت
[illegible]

با تو ای محی مرا صلح است هرگز جنگ نیست — زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست
روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما — هیچ رویی به ز روی زعفرانی رنگ نیست

در دل بسیار سنگ در گردن افگن توبه کن
بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو
یاد ما کن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بد بسیار را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت
کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست
جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر با ودابر عاصیان
ما چو همدم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشته لنگی که بار او گران افتاده است
میرود افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر خنگ و طاعت زنند
محوی مفلس را بجز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است
همتی دارید یاران را که کاری مشکل است

من نمیدانم کمین دل دیوانه را مقصود چیست
گو همیشه سوی مهر گردانی من مایل است

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب
بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است

ای دل آواره آخر چند میگوئی مگو
اندران کوچه که پای صد هزاران در گل است

همدم ما هست محرم غم در ایام شباب
وقت عیش نوجوانی و چه خوش تا حاصل است

خود بخود گویم سخنها چون نگریم زار زار
محرم راز غریبان یار اشک سایل است

محوی با این زندگانی گر گمان داری که تو
راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت
گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی
گفتا که حالتت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر
گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد بی حد
گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری با من گفتم نسبی امامت

گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بسمل
گفتا چه چیز داری گفتم همه عزامت

گفتا چرا گذاری گفتم ز بیم هجرت
گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

بجهت قبول الحق شدن بمراد و هفت بار بخوانند

گفتا که کیست محیی گفتم هما نکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

بجهت حصول عاقبت محمود

۳ بار بخواند بعد از نمازهای

غم مخوری که عاقبت جای تو صد جنت ست
روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت ست

غم مخوری که مرغ جان چون ز تنت همی رود
منزل آشیان او مقصد صدق نسبت ست

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود
خاک تن تو تا بحشر غرقه بآب رحمت ست

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید
این ز جمال لطف اوست وین ز کمال خدمت ست

غم مخوری که روز و شب سعید شفقت لطف حق
در تو نظر همی کنند این همه از محبت ست

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت ست

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم سرشت — عشق خدای تو توهمدم وصل خلقت است
غم مخوری که با تو هست آن اگری بغیر تو — او نه تو هست تو نه او گفتن او برخصت است
غم مخوری که فی شراب است خراب گشته — محتسبان شهر را گو که شراب جنت است

غم مخوری که حق ترا بندهٔ خویش خوانده است
بندگی خدا ترا محی نشان دولت است

می طلبی ز طالب جانان که درد کش گر انخوار است — تو از ساقی نشانی گو که این جا هست بسیار است
از این سودای عشق آخر سرت بر باد خواهی داد — سرت چون میرود خواجه چه جای فکر دستار است
ز بر کعبه ترا قدری بردن میاید آوردن — چنین کانرا آید از دزدی سکبدستی که طرار است
در دکانها هر روی منادی کرد شب گردی — که شب غافل مشو خواجه عسس باز و دوهم یار است
چو سلطان پایه دزدان شد بشارت ده تو دزدان را — نه دست و پای می بندد زندان و فی دار است
بشارت داد آن سلطان مترا سی سید تهیدستان — اگر گنج رحمت رحمان نثار رهبر گنهگار است
شب اندر خود که چون سلطان بجا بسوی بیا همی گردد — کسی واقف شود زین سر که او شب گرد عیار است
به محشر چون شوی حاضر گناهانت بود ظاهر — تبرسی زان تو ای عاصی خداوند تو ستار است
چرا ای بنده غمگین چو از لطف و کرم آخر — ترا با عیبهای تو خدای تو خریدار است
خدا ای گوید ای بنده من آن سلطان با لطفم — که بر درگاه من هر گه که می آیی ترا یار است

بیخ گر ز روشنه عاشق نه ز فرمان باشد و ذوق | طبیب عاشقان داند که از بهر چه بیمارست

شراب عشق چندان خور که سر از پای نشناسی | که سر مستان حضرت را ز هشیاری بسی عارست

شتر چون مست میگردد دهانش از علف بندند | اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خارست

اگر مستی تو با کوبان همی بری بیابان را | اگر هشیار مستی بسی که راه کعبه پر خارست

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما | گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زارست

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش | که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدارست

شهیدان را نمیشویند شهید دون مشو محیی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرده مردارست

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است | گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم | بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو | گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

روز ابر اینچنین داری چو سر در کاسه | گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید محیی هر کس را که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افگند در خلق جانان من است | وانکه میسوزد ازان رو بیش همین جان منست

تا شدم دیوانه چشمم قصر شه ویرانه است — کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است

عشق ورزیدم بیان ای وای کس کین زمان — نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان من است

گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب — گو مکش زحمت که کاری چشم گریان من است

انچه ور ردم بگذرد باشد شبی وصل حبیب — وانچه پایانی ندارد روز هجران من است

مرد محی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان من است

یارب آنساعت که خلق از ما بیاره رو پیچ باد — رحمت خود کن قرین ما الی یوم التناد

نامهٔ زنگیان شود بر طاعت آبا چون کنیم — نامه های ما بدان چیزی ندارد جز سواد

اینچنین کالای پر عیبی که گردد رو ماست — گر نبودش رد و بازارش نیابت جز کساد

عید شد عیدی برحمت ده خداوندا بما — ور تو ندهی آنکه جوید بندگان نامراد

رد مکن یارب تو ما را چون بیار الست — عیبهای ما همه دیدی و کردی نامراد

شب بر سر در گردن اندازم بگریم زار زار — از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

این و آن از بسکه بی او زندگانی میکنیم — وقت مردن جان نمیدادیم چون خواهیم داد

آه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان کنند — جان شیرین را بیا بنزد و لب نتوان گشاد

تا دم آخر چه خواهد گرد با ما آه آه — ای خوشا وقتی کسی گز یادش هرگز نزاد

تا نمیخوانند و میگفتند کراماً کاتبین
در جمیع عمر این بنده نیامد حرف باد

بیش تا تو هم منادی کن بگو این بنده است
گو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد

یارب آن کس را بیامرزی که بعد از مرگ ما
روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد

گر بخاکم بگذری یا بگذری رحم بر خاطرت
این دعا میکن که یارب گور او پر نور باد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزیدنم
روی زرد خود چو بر خاک لحد خواهم نهاد

[illegible]

محی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک میدارد بجان در حق نیکان اعتماد

[illegible]

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید
از تو گر امید برم از کجا دارم امید

زیستم عمر بسی چون دشمنان دشمن نگیر
بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار
یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

تا امیدم از خود و از جمله خلق جهان
از همه نومیدم اما از تو میدارم امید

منتهای کار تو دانم که آمرزیدن است
زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا
لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید

هم تو دیدی من چها کردم تو پوشیدی ز لطف
هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گردانم خاک لحد
بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم مرهم بد گفته ام هم مانده ام بر کرده ام — با وجود این خطاها من عطا دارم امید
روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب — این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

محیی میگوید که خون من حبیب من بریخت
بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

ز سر تا پا تن من گر همه اندوه و غم باشد — هنوز از اینچنین دردی که دارم از تو ظلم باشد
چگونه سر نسایی بر فلک از غایت عزت — بهر جا پا نهی سرها ترا زیر قدم باشد
غنیمت دان حضور ز دو غم اندک کدورت را — وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد
خوش ست از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن — ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد
دم آب از سفال سگ یکوی یار نوشیدن — مرا خوشتر بود زان باده کان در جام جم باشد

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محیی
که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

تعالی الله چه حسنست اینکه در برقع بر اندازد — اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد
همه خوبان بحسن خویش مینازند و ماه من — چنان باشد که حسن او بروی خوب مینازد
بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند — شدم دیوانه آن تند خو با من نمی نازد
نکن ای مدعی عیبم اگر نالم جدا از یار — که من در هجر میسازم ولیکن دل نمیسازد

کجا پروا کند محیی که در عالم بود عاری
چنان مشغول یارست و که با خود هم سر داری

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
حرامش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود
گر آن مه چون جمال این بیدرم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری
که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد ز گریه نیست پروایش
اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند

نگرد آن نامسلمان هیچگه رحمی و میدانم
که بر سوزش دل گر سوی من کافری بیند

[illegible]

خوش آن ساعت که در کوی بتان محیی رود سرخوش
بدست شیشه در دستی پر از می ساغری بیند

[illegible]

[illegible]

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنهٔ بدخواه و بیرحمی یارم میکشد

دور از بی طاقتی باشد که روزی چند بار
محنت قید و روی داغ انتظارم میکشد

من نهانی عشق ورزم با دل آتش خود
از برای عبرتی خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچه بازیچهٔ طفلان شوم
در نشینم گوشهٔ فکری تو زارم میکشد

شب گذارم در خیالت روزگارم چون شود
روز فکرم نالهٔ شبهای تارم میکشد

شوق دیدارت مرا کشتست زین بیش کنون
آرزوی بوسهٔ امید کنارم میکشد

میکشد رحمت طلبی عاشقست از آنکه او
همچو محیی سوزش جان فگارم میکشد

رونقی جز زخم تیرش در سرای تن مباد ... غیر داغ حسرتت تا بام آن روزن مباد
عاشق روی تبان یارب مبادا هیچکس ... ور کسی عاشق شود یارا این تبان من مباد
کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم ... آنکه از خارش هرگز چاک بر دامن مباد
جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار ... مرغ جانم را بجز آن دیوار و در مسکن مباد
مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست ... بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد
آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من ... خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

بجهت مهربان شدن صاحب معرفت باز گرداند (?)

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

بجهت حصول آسایش (?)

از محبت صاحب معرفت باز گرداند (?)

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد ... برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد
چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم ... میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد
هر کجا بینم گلی با خار میسوزم که آن ... همدمی یار با اغیار یادم میدهد
داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون ... خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد
چون روم در گلستان گر خویش آسایم دمی ... بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد
رسته بودم از جفایش دیده که جور روزگار ... باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد
جان شیرین میدهم چون شعر محیی بشنوم ... زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد
نگوید این ولی آخر ازو بیزار خواهد شد

بد و نیکو ببیند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من و گویند بیدار ام
که تو فریاد و فغان کن کی او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شرمنده از گلزار خواهد شد

میفشان دست چندین در سماع ای نازنین
که هوش از جان من از دست افگار خواهد شد

چگویم شرح جور یار در خویش با مردم
که بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

بعین دفع ما سران بهر روز عیب بار مگوید

بحق جمع مومنان و نکته سنجان

زاندوه دل و چاک جگر تا کی برد محجی
که این عشقت و اینها هر زمان بسیار خواهد شد

اتفاق حضرت منوچهر ۱۲

مرا کشتی و گوئی خاک این برباد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و بغیر از من که غمگینم
نمیگوئی دل این همزبانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی برده ام گر جان
نه آخر بنده پیری پس آزاد باید کرد

حکایتهای حسن او بغیر از من نباید گفت
حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه غم از آنکه در شبها بود بی من بخواب خوش
مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کافر میشود ویران
چنین کانکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

در آن محجی بسی لاف سخن خنده که جای هست
تو شاگردی هنوز خدمت استاد باید کرد

بجهت مهربان شدن مرد و زن بعد از جنگ بخواند

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد ... ولی مشکل که آن نامهربان گر مهربان گردد
مرا گو شادی در دل رسد ناگه بدان ماند ... که در شهری غریبی آید و بیخانمان گردد
چنین کامروز زان مه خو بلا انگیز می‌بینم ... عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد
اگر این باره دل من آسمان خواهد که بردارد ... بجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد
بران بودم که دل را مرهمی بهبود خواهد شد ... چه دانستم که جانم را بلای ناگهان گردد
اگر جامی جدا از لعل میگون تو می‌نوشم ... همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

بجهت دفع آزار ظالمان

غم محیی بخونریزان بیش گر سودای زلف تو
برآرد سر بشیدای و رسوای جهان گردد

بار اقبال جمیع کارها

نویدم میرسد هر دم که اینک یار می‌آید ... روم از جا اگر دانم که آن دشوار می‌آید
خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من ... که سرو گلعذار من سوی گلزار می‌آید
سرم گر دی جدا از تن ولیکن همچنان باشد ... فغان از سینه اشک از دیده خونبار می‌آید
بروز غربت از خواری هر دم آن آرزو با من ... که چون آن یادی آید از نسیم عار می‌آید
شوم بیطاقت از گاهی بهم سر بر سر زانو ... بگوشم بسکه فریاد دل افگار می‌آید
هنوز اندر نبود گر چاک سازم سینهٔ خود را ... چنین کز عشق آن بدخو غم بسیار می‌آید
مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیی ... که میگویند باز آن دلبر عیار می‌آید

وقت مستی بلبلان آمد — گوئیا گل به بوستان آمد
بلبل آنجا خموش و حاضر باش — بشنو این سر که در میان آمد
مجلس عاشقان مست خدا — سرخوش اینجا نمی توان آمد
عاشق و رنگ و بوی ای بلبل — پای گل جای تو ازان آمد
ما که سرمست صبغة الله ایم — جای ما باغ لامکان آمد
چشم تو بر گل جهان مرا — دیده بر خالق جهان آمد
رو که بازاری به آزاری — جای بازار دکان آمد
باش تا من بنالم ای بلبل — کانیمه خلق در فغان آمد
دم مزن هش ما که نالهٔ تست — نالهٔ کز سر زبان آمد
نالهٔ ما شنو که بر در دوست — گو بسوز از میان بجان آمد
عاشقان در جهان نمی گنجند — این قفس چون ترا مکان آمد
عشق تو با گل ست روزی چند — عشق ما عشق جاودان آمد
خانمان آب و گل بخود زاری — این روش راه نازکان آمد
محی آثار قدرت حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد
ای قصر رسالت از تو معمور — غنشور لطافت از تو مشهور

[illegible]

[illegible]

خدام ترا غلام گشته — کیخسرو و کیقباد و فغفور
ور جملهٔ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور
معراج تو تا بہ قاب قوسین — جبرئیل بره بماند از دور
هم حلقه بگوش تست غلمان — هم بندهٔ کمترین تو حور
بنوشته خدای پیش از آدم — از بهر رسالت تو منشور
از هیبت غیرت تو موسی — دیدار خدا ندید بر طور
روشن ز وجود تست کونین — ای ظاهر و باطنت همه نور
ای سیّد انبیای مرسل — وی سرور اولیای مستور
گل از عرق تو یافته بوے — شد شهد ور اندرون زنبور
هر کس بجهان گناهگار ست — گشته بشفاعت تو مغفور

محیی شه غلامے تو ز ولاف
از راه کرم بدار معذور

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار — قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار
حور عین هر چند میدارد جمال با کمال — تو برابر با تجلی جمال حق بدار
عابدان نظاره نتوان گرویک ز بهشت — گر بدارد عاشقان مست را در انتظار

جاصم بالامال در روز ای خدا اخر ظهور — اندرو نی لغو باشد نی صداع و نی خمار

گر ببیند در جهنم یک تجلی جمال — بشگفد گلهای رنگارنگ دروی صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کند در روز حشر — تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست — از حلاوتها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا را نیاید جبرئیل — میرود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

تن بنعمتهای جنت عیش و پرورده لیک — جان بباید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی زخاک گور بنمائی جمال — خلق مسکین را ز گریه دیدها گرد و غبار

وعدهٔ دیدار گر در قعر دوزخ میکنی — میکشد در چشم آتش را خلایق سرمه دار

محیی گر دیدار رحمت باید از عز و جل
دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور — از فراق ما منال و صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا — از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوشست بیدار بسیار ز منتم — چون بگوئی تو گناهانم بیامرز ای غفور

گور گهوارست و طفلی دایه لطف پاک دوست — خوش بخوابانید و خوابت داد تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل با برگاه نور حق — خوش چراغی گر دهد و بیش نور النور نور

ای گنهگاران شما را ابشنک آمرزد خدا
دارد از نور الهی چهرهٔ تو آگهی
حور عین خال سیه دبرزخ از زنگ بلال
در تجلی این ندا آمد که خواهد دیدنم

به بود از پوستین کش سنجاب و سمور
زردی روی تو باشد سرخی رخسار حور
از حبش بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور
هر که بر من خاطر خود کرد شب از روی حضور

چون برون آیی ز دنیا پیشوا آییم ترا
گویم ای محی خوش چون گوفتی این را وودو

عشق و بدنامی و درد و غم بباشد یار غار
آرزوی یار داری یار میگوید بیا
نرم تر یک نیم شب گوای خدا در من نگر
یار گفت هر جا که باشی با تو ام یادت کنم
روح تو مرغیست کز نزد خدا آمد ببین
ساقیا زان می که گفتی میدهیم در آخرت
کاروانها در بیابانها هلاک اند از عطش
باز دارد شیشهای می صراحیهای شاه
شاه میگوید تو ما را حاضر و قندیل باش

تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار
تا کنم دلداری تو در دل شبهای تار
پس شبانروزی نظر را هست در سیصد هزار
از چنین یاری فراموش کرده تو یاد دار
بحید امر عی خدای را لحیا باشد قرار
کم نخواهد شد که در دنیا کنی جای نثار
ابر رحمت را ببارد قطره چندین مبار
مستری مستی کنند افسانه دارد فی خمار
باک دودر ۱۳
عاشق مجنون و مستم آه و دستار من مدار

خاک آدم را غذا تخمیر میکرده هنوز | کو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار
بر سر هر موی مشتاقان زبان دیگر است | کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار
گر تماشای جمال حق تعالی بایدت | در میان عاشقان انداز خود را روز بار
در دو دل شبها بگریم گویم آن دلدار را | یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بردی بیار
گر بهم روزی بدوزخ قصه خود گویمش | تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

[illegible]
تا قیامت محی خواهد خواند این ابیات را
خلق و عالم هم بپای میروند هم پایدار
[illegible]

بلبل قیامت بگوفت آن ملک نفخ صور | کاتب منشور ماست مالک یوم النشور
سر ز لحد بر زدیم خیمه به محشر زدیم | بی خدا اندر لحد چند بباشیم صبور
از سر شوق و نشاط پای بهم بر صراط | تا زدمیم گرم ما گرم شود آن نشور
ایکه نداوی تو مال در طلب آن جمال | ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور
مست خدائیم ما کی بخود آئیم ما | ساقی ما چون علی است باده شراب طهور
نور میان در نظر زانکه تجلی حق | با تو کند آنچه کرد با حجره کوه طور
وقت تجلی از و دیده بینا مجوی | او چو نماید جمال چشم تو از دست نور
هر که تنزدیک اوست دولت جاوید یافت | روی سعادت ندید آنکه از و ماند دور

مژده وصل خدا اگر به نگار بشنویم — زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور جوارا کنند روی بسوی ما کنند — چشم نگهدار ان دوست بود دلبر غیور

هست تو قصر بهشت کرده بزیر زبر — ورنه کند زانکه نیست هستی او بی قصور

گرچه قصر بهشت کرده عنبر سرشت — از جگر سوخته می برم آنجا بخور

همی کنندم بهر دوست هر نفسی ماتمی
هیچ ماتم زده کی کند ای دوست شور

ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر — وی از تو بکار جان هر دم خبری دیگر

از تیر بلا تنها دارم دل مجروح — جز لطف تو ما را نیست ای دوست اندر سر دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را — پرساخته از بر دل آئینه گری دیگر

در معرکه محشر آهی نزد عاشق — هر دم اگرش سوی تو در مقری دیگر

زان می که بما دادی در روز الست ای دوست — لطف کن و ما را ده جامی قدری دیگر

و خدمت حق گر تو مردانه کمر بندی — بخشد تبو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانهٔ بی روزن یعنی لحد تاریک — بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر

یارب تو به مشتی خاک از بسکه نظر داری — پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان ملا از رهگذر عشقت — عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق
هر کس که در حق زد در وهمه در ها تافت

بنود دل مجنون را جز این هنری دیگر
زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

[illegible]

در آینهٔ دل دیده محیی رخ یار و گفت
ای ذکر تو اندر دل هر دم اثری دیگر

[illegible]

ایکه می نالی ز دوران جور یار من نگر
اضطراب از من نگر صبر و قرار من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روز بیش نیست
زیر اشک لاله گون دایم کناری من نگر

ای که میگوئی ندادم دل بخوبان هیچگه
سوی میدان آئی و ترک شهسوار من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از خوبان اشک
یک زمان سوی من آ باغ و بهار من نگر

با شدت چمی فتد در دل بیائی سوی من
حال زار من ببین تشخص نزار من نگر

گر تو داری میل خوبان دیده عبرت کشای
سینه پر سوز و چشم اشکبار من نگر

[illegible]

شکر کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

[illegible]

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار
دیگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند
سلطنت غیر تو کس را نسزد زانکه به لطف

ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار
من بسر بر سر کوی تو دم مجنون وار
هیچ دیار نماند ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او تنها سد
دو رخ از جنت شادی ز غم و می زخمار

هر که در کوی خرابات رود می نوشد
یا یدش گوئت مثل در سر انجح و خمار

ویدیکتای که محبوب کریم افتادست
بیناید بتو هرم ز یکمین او دیدار

عاشق آنست که سوزند و نهندش بر باد
بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمهٔ کو تیو از لطف خدا بر دریم
تاکه کافر به کشاید ز میانش زنار

گوش تو کرشد ای خواجه گرنه بجدای
میکند بت بجدای خداوند اقرار

جوش می میزد و میگفت که چون مست شوم
هیچ از صحبت خود را نگذارم هوشیار

عشق حق میرود اندر دل عاشق زار
باده اندر رگ و پی بیش ندارد رفتار

در همه مذهب ملت می عشق ست حلال
زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

بحرمت غوث باقی بالله

همدم ما مشو ای محیی درین آخر کار
بیگنه کشتن و آویختن ست بر سر دار

[illegible]

شب همه شب با تو میگوئیم راز
تو بغلفت پای ها کرده دراز

ای زنا کرده فرامش گوئیا
سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب
یاد تو با یک دگر گوئیم راز

بی نیازم از تو و از طاعتت
با نماز و روزه تو چندین مناز

تو نیاز آور برای من که نیست	طاعتِ شائستهٔ تو جز نیاز

[illegible]

محی گر کارے نه کردم غم مخور
من تراهم کارم و هم کارساز

در روز پنجشنبه ده بار بخوانند

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز	زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم	ورنه تبو نفرستم ای بنده بلا هرگز
چون سوخته امروز از درد فراق	در سوختنت فردا نه بیم رضا هرگز
من با توام ای عاشق تو نیز بیا با من	هرگز چه نشاید دور از دوست خدا هرگز
هر چند که رو از ما بر تافتی و رفتی	روز از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز
از درد فراق تا یک شب چو بروز آری	دیدار نه پوشانم در روز لقا هرگز
گر بدل خود ما را روزی گذرانی تو	در دوزخ بر آتش ناریم ترا هرگز
ای جمع شهیدستان حقا که نخواهم لبت	من این رحمت را بر روشما هرگز

[illegible]

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
محی نبود یک دم بی یاد خدا هرگز

[illegible]

تو لذتِ عمل را از کار زار ما پرس	آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

آن لذتی که باشد از شبها صادق
شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی
از دمی تو سوز بوی بهار ما پرس

من خانمان که کس کردم خراب او را
من بعد اگر نخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب ز لطف پرسیم کاحوال تو چگونه است
ذوق خطاب یار از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن
و ز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را
رو و ز تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم تو قوی حسن جنباند مرغ جان را
تو قوت ساز و را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت جان داد
این مرغزار او از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه
آئین دردمندی از درد و غار ما پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و بس آنگه
آئی به پیش محیی از لطف یار ما پرس

در جهان امروز بی پروا مباش
فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و بنشین در رو
ایمن از غرقاب این دریا مباش

بی خبر از نالهٔ شبها مشو
غافل از احوال مظلوما مباش

در پی خود کن دعاگویان نیک
بد مکن با مردمان تنها مباش

دل کسی در جنت واخری بیند
بی هوای جنت الماوا مباش

کار در دلشان مسکینان برار
یاد کن از مرگ در وافرا مباش

نیکوئی کن تو و نیکو نام شو
بدمکن مشهور در ایذا مباش

داد خواهی را چو بینی داد ده
در دکان جاه بی سودا مباش

زیر دستان را تو از پا در میا
غرهٔ این فرق فرقدسا مباش

خلق را همچو تو ناصح گشته
پیرو این نفس ناپروا مباش

داد مرا جان تو باده از جان خویش
کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید که ای بو العجب
هیچ مکن آشکار کرده نهان خویش

گرچه تو آلودهٔ بندهٔ ما بودهٔ
بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو بگوید کسی کردهٔ عصیان بسی
رحمت بسیار من گوید برهان خویش

در ره نهد و ره رخ تو نیک و بد
رو نه کنم من ترا خوانم خاصان خویش

در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ تو
پیش تو روشن کنم شعلهٔ تابان خویش

خانهٔ زندان گور پر بود از مار و مور
من بنمایم در روضهٔ رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو که نهد سوی من
بر سر کیوان زنم خیمهٔ ایوان خویش

گر دمت ای بو الفضل نام ظلوم و جهول　　تا نفروشم بکس بنده نادان خویش

[illegible]
بار امانت گران بنده توئی ناتوان
بار ترا میکشم محیی ز گیلان خویش
[illegible]

گر مرا جان در بدن نبود بدن گو هم مباش　　چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
گر بمیرم لاشه من همچنان دور افکند　　چاک شد چون جامه جانم کفن گو هم مباش
در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز　　چون نباشد یار من سرو و سمن گو هم مباش
چون مرا رانی ز کوی خود مخوان بار رقیب　　از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش
مرگ باشد بهتر است از زندگانی دور ازو　　گر نبینم یار خود این زیستن گو هم مباش

[illegible]
یک سر مویت مباد اکم شنیدم گفته
گر نباشد محیی زار فکار من گو هم مباش
[illegible]

از خانمان آواره‌ام از دست عشق　　سرگشته و بیچاره‌ام از دست عشق
ای کاشکی بودم عدم تا باز رستی از عدم　　من سوختم از سر قدم تا پا از دست عشق
پروانه گردم خانمان سرگشته‌ام گرد جهان　　گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق
هم نیستم از گلشن یارد نسازم مسکنی　　چون گلخنی شد این دلم از دست عشق
هر شب و روز دیوانه در گوشه ویرانه　　گویم بجز افسانه از دست عشق

این سخنوران سخنگو محرم سودا خامی بسرم | انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق
ای هجر آخر چون شمع صد فکر بدر کار ها | شد سخت کار و بار من از دست عشق از دست عشق
با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی | چه غم که هر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

هجری خدا را خوان و بس این غم مگو با هیچکس
نعره مزن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک | ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک
یا رسول الله توئی کان ملاحت پر کمال | کز تو باید بر خوبان دو عالم را نمک
هر که او امروز مالد روی بر خاک درت | آن مبارک رو که فردا کی در آید در فلک
شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار | بر براق راهوار که برق همچو تیز و تک
و مقام قاب قوسین خدا کرده سلام | تو رسانیدی سلام حق با امت یک بیک
از خدا است رحمت و از تو شفاعت روز حشر | در نجات عاصیان امت تو نیست شک
تا ملک بشنود از صلوات تو از امتت | عذر خواهی از گناه امتی تو شد ملک
گر نبودی روی تو می بود در کتم عدم | هم ولی هم نبی و هم سموات و سمک
مرغ جان نهار ابود پر از صلوات لطف تو | بی شهپر تو اینچنین نتوان پریدن بر فلک
تا رهانند عاصیان امت خود را به بین | پس لقب یابی تا گناهان را کنند از نامه حک

محی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو / زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی بلنگ

مونسم یار یست اندر تنگنای گور تنگ / عاشقان در دو جهان یار است بس این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق / عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آنچه نورش بود آیا کو بکوه طور تافت / رفت از و موسی ز هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد / گو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود ست گو دل میبرد / از مسلمانان شهر مصر کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه در وی صد هزار / یکطرف آن میوه ها را چیده اندر تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسے / گو برد آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم / زانکه هر مردی نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر هست با هر ذره اندر کائنات / آن عجب هست کسی تا بنگر اندر آنکس زن چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را / از دل مجروح نی بشنو تو نی از نائی و چنگ

خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر بر آر / کو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

بجهت دفع دوزخ و بهشت قرار از شماری معرفت باز بخوانند

[illegible]

ریخت ساقی جام در باده دهان جان محی / گم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

[illegible]

نامهٔ دارم سیه تر از شب تاریک تنگ / باوجود از تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

از سیه روئی محشر یادم آید نیم شب | روی زرد خویش را گردم باشک سرخ رنگ
یک نظری من قلبی پدید کار من | تا نماند در دل زنگار خود هیچ زنگ
یارب این بار امانت بس گرانست چون کنم | گر کشیم از حد برون بطاقت زار است تنگ
ای مسلمانان بدین کردار گر آیم پدید | بت پرستان از مسلمانان همی دارند ننگ
چون نه بینم هیچگه تدبیر خود در کائنات | روی خود مالم اندر پای ترسا و فرنگ
گر خدا گوید چه آوردی برائی ما ز خاک | روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ
صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند | یا گدائی عاجزی سلطان کجا گردد بجنگ
رحمتت باغیست پر نعمت منم طواف او | از چنان باغی تهی بیرون نخواهم برد چنگ
گو ری آنها که نومیدم کنند از رحمتت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ
ای خدا از لطف خود کن تو سپر داری مرا | زانکه نیکان مر بدان را میزنند تیر خدنگ

بعبارت رضامندی صاحب

محی چون در موسفیدی دید گفت آه و دریغ
نامهٔ دارم سیه‌تر از شب تاریک رنگ

نمبر ۱۱ از ۱۳

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل | لیک چون تیرش شود پیوسته در پهلوی دل
دل ز من گم گشت اکنون روزگاری که غم | گرد کویش در بدر گردد بجست و جوی دل
گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن | کو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب / چون دل من همنشین تو بود گرفته خوی دل

آتشش از غیرت زنم خلوتسرای سینه را / گر بود آنجا بجز درد تو هم زانوی دل

[illegible]

ای پریرویان دل محوی بدست آرید باز
ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت وگوی دل

[illegible]

کی بود آیا که بنمائی جمال باکمال / زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

در قیامت عشق را حاجت بنفخ صور نیست / بگذر در گور خلقی مژده بوی وصال

در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو / در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین زندان تو بامائی نگشتم من ملول / گر در ان زندان بما باشی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق دلست و آنچنان پر شد ز دوست / کانچه در دستست هم در وی نمی‌یابد مجال

گر سر موی شود فردوس اعلی اشک او / گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امری محال

خون خلقی ریخت یکمین هیچ دانی کیست آن / در تو نام او نگوئی بگذر انش در خیال

کشتگان نعره زنانند هیچ دانی کیست آن / بر کشنده هیچ نه در کشته را باشد وبال

از سری دنیا برای دوست بگذشتی چه سود / سهل باشد در گذشتن از سر یک پر زال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت / خوش مقامی باشد اما با جمال ذوالجلال

کی شود دبی جذب مقناطیس وصلش متصل / ذرهٔ ذرهٔ خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند
چون ز مادر زاده گشتیم و بدر پستا و فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی
کیست دیگر غیر تو و خلسیت چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست
ورنه مستی چنین بی ندارد احتمال

بوی یار آمد بما آری بباید بوی دوست
در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه
چو ان نخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم
زهی نجات نمودن حبیب و آیاتم

کفایت است ز روح رسول اولادش
همیشه در دو جهان جملهٔ مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم
روا مدار یکی از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید
گواه حال منست این همه حکایاتم

چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد
تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام
ز خادمی تو دائم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی
قبول کن به کرم این سلام و صلواتم

گناه بحد من بین تو یا رسول الله
شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم

نه هر که بد تر از و نیست من از و بترم
ندانم اینکه تو چون شود ملاقاتم

زینک همه داند که من محمدیم　　خلایقی که کنند گوش بر مقالاتم

[illegible]

بگوئی محی که بهر نجات می گویند
درود سرور کونین در مناجاتم

[illegible]

اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم　　بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم

بی لقای تو هوا دار تو کی خرم شود　　در هوای خرقه های قصر جنات النعیم

آتش عشق ترا ابد دست نتواند نشاند　　تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم

گر بندد ازی تو بر دوزخ تجلی جمال　　نیک و بد دارند منت تا ابد باشد مقیم

گر بوی وصل تو باشد قرین وصل تو　　بعد چندین قرن چون زنده شود عظم رمیم

با تو عهدی بسته اید دست و روز ازل　　تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم

چاره جوی آب شهد و شیر شد در بهشت　　شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم

آب حوض کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش　　کی نشاندی گو نبودی از سر کویت نسیم

بر صراط ار گر دوزخ بود چون نگذرد　　بس بریای که رفته بر صراط مستقیم

دوست اندر گوش عاشق راز گوید در وصل　　نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم

در برون پرده باشد آنهمه خوف و رجا　　در درون پرده رو کانجاست امید و نه بیم

این گدایان بر در اوشین الله میزنند　　تا شمار ابخشند آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق محیی چو یابی در بهشت — نور آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم — از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر — زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا — دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حقتعالی قادرست کوهی چو موئی از خمیر — خلق عاصی را برآرد سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برابر می بود با نیک و بد — رست میماند بدان سیبی که سازندش دو نیم

آنکه رحمان و رحیمست دست مبدار د ترا — پس چه باک از دشمن دیگر ز شیطان الرجیم

او بسوی تخت میخواهاندت در گور تنگ — می فرستد مر ترا از روضهٔ رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت دادت در حیا — پس خبر بدار تو چیزی قلب با هم نفس و بیم

چون زبان قال گردد در سوال گور لال — وارد تثبیت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان — در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

نعمت بسیار خواهد دار در عمر ابد

تا به نعمتها کند محیی بجنات النعیم

بی تماشای جمالت روضه را هامون کنم — حور عین را از درون قصرها بیرون کنم

جور زیبا رو را خواهیم دادن سه طلاق — گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنم

روضه را جلوه ده رضوان که بالله العظیم
ما بیک آتش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب اروای بهشتی کوثر و طوبی بود
ما بیکدم کار بار هر دو را گیسون کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست
زاویه در هاویه گیریم و دیده خون کنیم

ایها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب
دیده با در خور او نیست آیا چون کنیم

مجمع فصول الفصل

محی بابا دار خود را بی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

بحر مجزا فیه ...

گر ولدی باده عاشق که ما اینیم
با آنکه دل بباد او روز و شب قرینیم

گر با دل تو یابم تسلیم تو بازم
تا دان بکیدل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش میگو تا گم شود وجودت
چون با تو بعد از ان ما گویای آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد
سی صد نظر چو هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشینند
بر تو ظفر نیابد ما همچو در کمینیم

ای بنده توبه آنگه بر تو کنیم رحمت
سوگند خور تو همچو ما نیز بر همینیم

مجمع فصول ابواب

محی به بر بکلی زین دوستان فانی
پیوند خود با کن ما یار راستینیم

بحر مجزا فیه قصیده

ما بجنت از برای کار دیگر می رویم
نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

مقصد ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر
ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل
بی سر و پا تا به پیش دوست اکثر میرویم

میگریزند زاهدان خشک از تردامنی
ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نام نیک
ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندرخانهٔ عشق خداست
سوی عقبی عاشق و مست و قلندر میرویم

شیخ ما عشق است و با پای در پی او تا ابد
بی عصا و خرقه و کجکول و لنگر میرویم

زهره ما را بهر از قهر ما با نیکوی
ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را تو ای عشاق بوی خوش مسا
ما بگو را ز بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن
تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

بحر منسرح مطوی مکشوف

محیی ما را هیچ کوه افسرده می بینی ولی
ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

مفتعلن فاعلن ۲ بار

باز گشتم لشکر و تا به فلک بر روم
قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر روم

من ملک مقبلم لیک درین منزلم
صفدر بس پر دلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم و زیر نگین
چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میرسد این صلا
دار هم و زین بلا بر در دلبر روم

پیر خرابات جهان گر کشدم سوی کشان	بنده کجائی جا بیش شه از سر روم

بیت حصول دو دار حرف

قبلهٔ حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محی بر اندر روم

مفتاح از دوار محرم اسم

زان بیوفائی سنگدل جور و جفا میبایدم	از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا میبایدم
من مرغ آتش خواره ام با دانه و دامم چه کار	آخر بجای دانه ها در گور جامی بایدم
دلهای دم باد خوش از شادی عیش مضطرب	من خو بمحنت کرده ام درد و بلا میبایدم
پیراهن یوسف اگر بوی ببخشد خار غم	مژده بسوی دل از آن بند قبا میبایدم
سینه بس تنگست دل از غیر بسیار هم تهی	مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم
بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه تر	تا چند این بیگانگی دل آشنائی بایدم

بیت حصول از رضا مسخر حرف

محیی نسبی لذت بود در عشق ور زیدن ولی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

مفتاح از محرم اسم

خوش کی ان عمیق عماکه من خود را به پهلوی تو میدیدم	تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم
نمیدانم مرا می آن زمانی باشد از بیخود	که آن حالت نمی بینم که از خوی تو میدیدم
اگر در باغ رضوان خویش را بینم چنان نبود	که شب در باغ خود را بر سر کوی تو میدیدم
فدایت این زبان چلنم سیاه دست بهشت ازان	که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم

عجب نبود اگر عاشق خود سرگران بودی — که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

[illegible]

بیاد دم آمدای محیی که چون بر خاک افتادی
بهر جا سایهٔ افتاده از بوی تو میدیدم

[illegible]

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم — خود را به هیچ بهر چه بی آبرو کنم
چندین هزار جان گرامی شود بباد — گر من حدیث طرهٔ او سو بسو کنم
چون دست من بجام مرصع نمیرسد — قلاش وار در می ازو آرزو کنم
آن سال و مه مباد که بی ماهرو تو — یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم
خود را ابر ابر کشم از دست جور او — وز آه جان گداز رسن در گلو کنم

[illegible]

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز
شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

[illegible]

بجو مشغول میگردم که از خود یار میجویم — گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم
و می کو هست میشیم تا نگردد مجلس آگه — همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم
ببین در سر چه دارم زهی فکر محال من — ره در هم و فازان کافر خونخوار میجویم
ترا از من همی جستند مردم بلکه زین اکنون — همیگردم بهر جانب ترا اغیار میجویم
ببوی تو معمول صد پارهٔ من باند در بستان — کنون هر پارهٔ آن از سر هر خار میجویم

چنان شد گشتی محیی که گر رود دم شود غائب
همان ساعت نشان او ز پای دار بجوییم

ای خوش آن روزی که در دل مهر یاری داشتم
سینه پر سوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار
درکنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد او دیده بختم خوش آن روزی که من
دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو
آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

شکر گر ناله برون شد از دلم یکبارگی
گر هم از خوف خطر خاطر گذاری داشتم

نا امیدی کردی از خود ای خوش آن روزی که من
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

اگر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب
گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم
وگر آن دولتم نبود در و دیوار او بینم

کند جان گوی تنم آید شد صیاد در چشمم
چو بالای بلند و شیوهٔ رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری نهد تا که
همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم
که با وی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود محیی
همه کس سنگ کین بر کف پی آزار او بینم

نخواب ار گه خواهد شد مکن ای بخت بیدارم
که من دوش بماندم زانکه امشب ز عمر خویش بیزارم

خلافست اینکه میگویند باشد آرزو در دل — مراد دل بر و بند خوبی و چندین آرزو دارم
نه آخر عاشقان بازی ز خوبان رحمتی بینند — تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم
برو زور وعده از هر جا که آوازی ز دور آید — ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز دیدارم
بیاد مجلس عیش تو برگ عشرتم این بس — که افتد لخت لختی خون دل از چشم خونبارم

[illegible]

چه حالت اینکه هرگه وعدهٔ وصلش رسید محیی
بماندم مانعی پیش آمد از بخت نگون سارم

[illegible]

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمی یابم — کنون روزم سیه شد آنچنان کانهم نمی یابم
چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم — که بوی مردمی از مردم عالم نمی یابم
بر وای ماتمی شیون بر ارباب عشرت کن — که غیر از لذت شادی من از ماتم نمی یابم
اگر آن مایهٔ شادی بود غمگین که بموجب — دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمی یابم
مرا حدی شکایت نیست لیکن اینقدر گویم — که از تو حالتی میدیدم و این هم نمی یابم
ندانم عشق من گم گشته باشد بیخودی افزون — که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی یابم
منم عاشق مرا دل ریش باید نیش بی مرهم — که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی یابم
مگر در عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون است — اگر دلبستگی باشد بپیش یاری کم نمی یابم
چندانی گنهگارم که شرح آن توان دادن — خداوندا بروی من میار وقت جان دادن

خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس
چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپردن از دل
که کار تو مرا از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان
بکلب کوی خود آن دم توان یک استخوان دادن

بیا مرا آخر عمرم که از لطف و کرم باشد
که در آخر دمی آبیست با تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکی گر نکو بیهاست
پس از مردن به نیکویی گواهی بر بدان دادن

ببخشا بر من ای جان بی شفاعت گر چه مسکینان
که بی منت ترا شاید مراد بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو همی بینم من عاصی
خلاصی از عذاب اینجهان و آنجهان دادن

ازان برگشته ام دل از هر چه غیر تست ایدر
که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن

منم مفلس ترین خلق و وعده کرده یا رب
که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

بقعر دوزخم جا ده بچندان کز گنه بالله
من بد را و لغزت جا در صدر جنان دادن

بیت مضمون انشا از والده

غذای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دارد ضعف دل ور اکباب خون چکان دادن

بیت انتخاب الهامی زاده

کاسه سر شد سفال و دیده گریان همان
تن بکویت خاک گشته ناله و افغان همان

دل نماند ز آتشی در جان شیرینم هنوز
جامهٔ جان چاک گشته و اشک در دامان همان

آب شد در چشمه و هم سنگ شد در کوه آب
خوی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

کافران آتش پرستی رفت و آتش را نشاند — بت پرستی من و سوز دل بریان همان
گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا — چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان
گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد — عاشق روییت همان و ناله و فغان همان
دل ز جور او خراب و از حالش بی خبر — مملکت ویران شد و بی غوری سلطان همان
نه نخواهد گشت عالم زانکه گر گریم سالی — بخت من باشد همان بی مهری و هجران همان

[illegible]
هر زمانش شربتی دیگر مغز ما ای طبیب
چونکه باشد محی دل افگار را درمان همان
[illegible]

مجالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن — که پیش خوی تو بدخوی نمی آرم سخن گفتن
زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو — که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد و روی ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید — توان خال رخش و گویت به از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نهادن یک سخن گوید از و با من — که از شیرین حکایت خوش بود با کوه کن گفتن
نباید گفت با بد رو هرگز وصف حسن تو — که بیجا صل بود بسیار از گل بازغن گفتن

[illegible]
غمم تو از دل محی نخواهد شد بآسانی
که نتوان با مقید بی جهت ترک وطن گفتن
[illegible]

منکه هستم زنده دور از دلربای خویشتن — گر برفتم میکشد باشد بجای خویشتن

نی مرا در خانهٔ کس راه و نی در مسکنی ... میتوانم تو دیدم در سرای خویشتن

ایکه می نالی ز عشق یار و جور روزگار ... سوی من می بین و کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون نبود در دلی پایان من ... فکر میکردم بجان گرد هوای خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار ... توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان ... باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

غیر محی گو خود از بهر تو خواهد در جهان
هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو ... با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دوست ز هر ذره خود را به شما بنمود ... در شرق و مغرب یک دیدهٔ بینا کو

هر چیز کز و جستی بهر تو مهیا کرد ... تو هیچ نمیگوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی ... از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گویم تو لبیک ... این بنده تو از بهر جز حضرت ما را کو

بر خود نه کردی رحم من بر تو کنم رحمت ... دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بینندهٔ و شنونده جز من کسی دیگر نه ... بی سمع و بصر چون من بینندهٔ و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر من باطن ... جمله منم و جز من بگذر ز تو تنها کو

از غایت پیدای پنهان بود این دانم — پیدای چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت اسمم چون خلق بظاهر کرد — هر کون اندر نگر کان مظهر اشیا کو

[illegible]

ای دوست محی الدین میگفت که ای عاشق

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو

[illegible]

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو — نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده من بد را ابد دوزخ بر — که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم — اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من — بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتهای جنت را ابا تا کی دهی رضوان — نشد کم تشنگی ما را از آب این زلال تو

میارای دی حور علین که مستان آنحضرت — جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو

مگر پرده بیاندازی ز پیش چشم مشتاقان — وگرنه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بمالک گویم ای مالک چنان الله خواهم گفت — که از الله من سوزد جهنم بر نگال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب — مگر ساقی شود ما را خدای ذوالجلال تو

بدوزخ گر ز من پرسی چو فی محی در آتش — شوم مست تا ابد مست کنم رقص از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پای یار کو — بال کو بشکن هما آن سایهٔ دیوار کو

[illegible]

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی — آن گل خساره و آن شیوه رفتار کو
در همان گیرم که گل بار آرد و جنبد ز باد — آن تبسم کرد آن شیرین لب و گفتار کو
دیده آهو اگرچه دلفریب آمد ولی — آن کرشمه کردن و آن غمزه خونخوار کو
وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر — مردن بی زخم هم ننگست پای دار کو
ای خوش آن عاشق که عشق خویش نشناسد ز یار — وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بحیث ودیع غزل ۱۱

جان فدایت باد کاوردی خبر زان تندخو
باز پرسید از رقیبان محی دل افگار کو

هفت ات غزل ۱۱م

من کیم رسوای شهر و عاشق دیوانه — آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانه
هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل گرفت — هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه
ترک شهر آشوب من در کشوری منزل نکرد — تا نکرد او دل غمش صد رخنه در هر خانه
گه گیاه در روید از دلم گه خار غم — من بحیرتگین همه گل چون دمید از دانه
میخورم خون دل خود را به مستی میدهم — تا کنم گستاخ بنشینم نالهٔ مستانه

بحیث ودیع غزل ۱۱

گفته محی که باشد تا دم از عشقم زند
در طلب فرزانه و در عاشقی مردانه

هفت ات غزل ۱۱م

بگو ای این دل سنگین کشد جور و جفا تا کی — کجا ای لذت شادی غم درد و بلا تا کی

شدم بیگانه از خویش و گذشت او آشنا با من — کند بیگانگی چندین بمن آن آشنا تاکی
بمن قصد هجوم من ز ره فتاده از برای تو — ز حد بگذشت مشتاقی نیائی سوی ما تاکی
ولم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تاکی
بر وای جان از آن گلزار بوی سوی من آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تاکی
گشانیدم قبا تا من بیاسایم ز غم خود — گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تاکی

اگر او را کشتنی باشد بکش ورنه کن آزادش
بود در دست تو مهجی اسیر و مبتلا تاکی

گر دل غم پرور ما غمگساری داشتی — یا بلا خویش بودی در غم قرار داشتی
نام مجنون در جهان هرگز نبودی اینچنین — گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی
هر دو عالم را ز یک پرتو سراسر سوختی — آفتاب از آتش من گر شراری داشتی
گل چرا غرقِ عرق گشتی ز خجلت پیشوا — گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی
نسبتی میداشت با من شمع در سوز و گداز — گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

یار مهجی گر کشودی رخ میان مردمان
ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی

بیوفا یاری چنین تا کی جفا کاری کنی — نیست وقت آنکه یک چندی وفاداری کنی

این چه قسمت باشد ای بیرحم نفهمانی بده | بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی
با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا | میل دایم جانب رندان بازاری کنی
وقت آن آمد که دستی بر دل زارم نهی | خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی
خانهٔ دل گر فرو ریزد ز یاد روی تست | سهل باشد هر عمارت کش تو معماری کنی

[illegible]

شیون و زاری مکن محی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

[illegible]

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی | وین بدن خاشاک را ه یار بودی کاشکی
تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب | خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی
چو تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را | دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی
بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق | جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی
با وجود از جور بسیار تو گویم هر زمان | اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

[illegible]

چو تو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز خار
محی دل افگار تو آن خار بودی کاشکی

[illegible]

برون آشفتم از تعلق باش از تن تا کی | ز حد بگذشت مشتاقی تحمل باش از تن تا کی
تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی | چو خود را دور میکردی تغافل باش از تن تا کی

کشیدن فی سر چندین ز بلبل بیش ازین تا کی	بطرف گلستان بگیره در آ و قدر گل بشکن

اگر میل غزا داری بیاد قتل محی کن
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کی

تتمه
خاتمة الطبع

سبحانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مهر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سرگروه اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشهٔ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه به نهایت حسن کتابت از اهتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع اقبال مطلع منشی نولکشور واقع شهر کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب ستوده خصال خوشخو منفتخر روزگار منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع بار هشتم بماه فروری سنه ۱۹۰۹ع حلیهٔ طبع در بر کشید